

حورا

به مناره نگاه کرد، گویا تا آسمان
خیز برداشته بود. ستاره‌ها هنوز
در دل آسمان بودند. از پله‌های مناره که
پایین می‌آمد به این فکر افتاد: باید به او
نزدیک شوم!

حتی دشنام هم او را آرام نمی‌کرد.
خوبی‌های علی علیه السلام خنجرى بود بر دل
اشعث بن قیس. هر روز در کوچه و بازار
حرف از عدل و داد علی علیه السلام را می‌شنید. و
هر روز بیشتر از روز قبل بر پیروان او اضافه
می‌شدند. خورشید دیگر نور ستاره‌ها را
بی‌رنگ کرده بود. اشعث باز نگاهی به
مناره کرد. حس می‌کرد، دشنام‌هایش در
همان بالا خشک شده و بر روی خودش
می‌ریزد. با عصبانیت مشت به تنه گلی
مناره کوفت و با خود گفت: باید خود را
پشیمان نشان بدهم... به گونه‌ای که او باور
کند... باید خود...

اشعث این حرف‌ها را با خود زمزمه
می‌کرد و برگرد حیاط قدم می‌زد و با خود
می‌گفت:

با این کار شاید علی سهمی از
بیت‌المال به من بدهد.

در همین فکر بود که برق شادی در
چشم‌هایش نشست، برق سکه‌های طلا او
را بی‌تاب می‌کرد و در پیش چشم‌هایش
کیسه‌های درهم و دینار را می‌دید که
علی علیه السلام به خاطر توبه و عذرخواهی او، در
پیشش می‌گذارد. خورشید دیگر همه جا را
روشن کرده بود. غلامی به سرعت از اتاق
بیرون آمد و به طرف چاه میان حیاط دوید.
اشعث با عصبانیت فریاد زد:

اگر به حال خودتان رهایتان کنم فقط
می‌خورید و می‌خوابید.

غلام تنها سلامی کرد و سرگرم



کشیدن آب از چاه شد. اشعث باز هم تصمیم خود را در ذهن مرور کرد. اما نمی‌دانست به چه بهانه‌ای نزد او برود.

□ □ □

به رفت و آمد مردم نگاه می‌کرد. می‌خواست هر طور شده راهی پیدا کند. به فکر افتاد و باز با خود گفت: باید به او نزدیک شوم. اما علی خیلی زیرک است.

هر چه تأمل می‌کرد، هیچ فکری به نظرش نمی‌رسید. صدای مغازه‌دارها که برای جلب مشتری هر یک به تبلیغ کالای خود فریاد می‌زدند به گوش می‌رسید.

اشعث در این گیرودار به خود تکانی داد و زمزمه کرد: اشعث فکری بکن... مگر عقل نداری.

دستارش را روی سرش جابه‌جا کرد و باز با خود گفت:

او مهربان است... باید خود را پشیمان نشان بدهم.

بوی حلوا به مشامش رسید. حلوا فروشی سینی حلوا را روی سرش گذاشته بود، از جلوی او گذشت.

اشعث با چشم او را دنبال کرد. ناخواسته ایستاد و از شادی دست‌هایش را به هم مالید و گفت: کاش زودتر آمده بودم. حلوا فروش!

با عجله به طرف خانه‌اش به راه افتاد. فکر کاری که می‌خواست انجام دهد لحظه‌ای او را رها نمی‌کرد. شوق رسیدن او را بی‌قرار کرده بود. به خانه رسید. با شتاب در زد، غلام در را گشود. اشعث او را کنار زد و گفت:

زود حلوا را آماده کنید... از بهترین آرد و شیر.

غلام با تعجب به کارهای او خیره شده بود.

نمی‌دانست چه فکری در سر اوست. اما می‌دانست هر چه هست نقشه‌ای است برای آزار علی علیه السلام.

□ □ □

اشعث بی‌صبرانه انتظار می‌کشید. بوی آرد سرخ شده، خانه را پر کرده بود. به داخل مطبخ سَرک کشید و با عصبانیت پرسید: حاضر است؟!

: لحظه‌ای صبر کنید ارباب!

اشعث خنده‌ای کرد و سپس به فکر فرو رفت و با خود کلنجار می‌کرد. به دیوار مطبخ تکیه داد و گفت: موفق شدم... با این حلوا می‌توانم به دیدار علی بروم.

اشعث که دیگر صبرش تمام شده بود، به طرف مطبخ رفت و گفت: عجله کن.

کنیزک حلوا را در ظرف ریخت و بر آن درپوش گذاشت و آن را جلوی اشعث گذاشت سپس تعظیم کرد. اشعث پرسید: خوب درست کردی؟ کنیزک از شدت ترس فقط توانست سرش را تکان دهد. اشعث زهرخندی کرد. ظرف را برداشت و از خانه بیرون آمد.

بوی حلوا از زیر درپوش بیرون می‌زد و دهان او را آب می‌انداخت. آسمان لباس سیاه و پرستاره‌اش را پوشیده بود. کوچه‌ها را به سرعت پشت سر گذاشت، تا به خانه امام علیه السلام رسید. ایستاد. ظرف در دست‌هایش سنگینی می‌کرد. آن را روی دستش جابه‌جا کرد. حلوا را به یک دستش داد و با دست دیگر کوبه در را به صدا درآورد. کمی خودش را مرتب کرد. مدتی گذشت. صدای قدم‌های آرام و منظم را شنید. در روی پاشنه چرخید و باز شد. خود امام علیه السلام در را باز کرده بود. بوی عطر در کوچه پخش شده بود.

اشعث به سختی لبخندی زد و گفت: این... ناقابل است... حلواست.

امام علیه السلام نگاهی به آن کرد. صدای آرام امام علیه السلام در گوش اشعث پیچید:

- مثل این که این حلوا را با آب دهان مار درست کرده‌ای!

اشعث به ظرف خیره شد. حرف‌های امام را نمی‌فهمید. فقط توانست بگوید:

- با بهترین آرد و شیر و روغن درست شده است.

امام علیه السلام پرسید: بخشش است یا زکات یا صدقه؟!

اشعث فکر این پرسش‌ها را نکرده بود. به مغزش فشار آورد. شیطان به یاریش آمد:

- نه زکات است و نه صدقه بلکه هدیه است.

چهره امام تغییر کرد. ناراحتی و غم در چشم‌هایش هویدا شد. اشعث هنوز ظرف را در دست‌هایش جابه‌جا می‌کرد و منتظر بود که امام علیه السلام آن را بگیرد، امام فرمود:

- عزاداران در عزایت بنشینند. از راه خدا وارد شده‌ای که مرا فریب دهی؟

از این سخن امام، لرزه‌ای بر تن اشعث افتاد. ظرف حلوا در دست‌هایش تکان خورد. هرچه سعی کرد نتوانست آشفته‌گی درونش را آرام کند. امام علیه السلام چه راحت به نیت او پی برده بود.

امام به خانه بازگشت. کوچه باز تاریک شد.

اشعث مدتی همان جا ایستاد. ظرف در دستش سنگینی می‌کرد. با عصبانیت به خانه برگشت. غافل از این که نتوانسته بود امام را فریب دهد باز به فکر فرو رفت و...